

دو نفر وسط خیابان با هم دعوا می کردند. پیرمردی با مهربانی جلو رفت تا آنها را جدا کند. ناگهان یک تریلی آمد و هر سه را زیر گرفت.

توی آن دنیا همه ارواح جمع بودند که ناگهان دیدند دو تا روح دوان دوان از کنار آنها گذشتند و رفتند گوشه‌ای پنهان شدند.

ارواح همین‌طور با تعجب نگاه می کردند که چند لحظه بعد روح پیرمرد وارد دنیای آنها شد و با عصبانیت گفت: فقط بگویند آن دو تا روح نامرد کجا رفتند؟ مگر دستم بهشان نرسد!

دو تا روح پیر در مورد فرزندانشان که هنوز زنده بودند صحبت می کردند.

اولی گفت: خیلی وقت است که به پسر

سری نزده‌ام. هیچ

خبری ازش ندارم. نمی‌دانم توی

دنیای زنده‌ها مشغول چه کاری

است؟ قصد دارم امشب بروم توی

خوابش، خوشحالش کنم.

روح دوم گفت: لازم نیست بروی،

تا چند دقیقه دیگر خودش می‌آید

این‌جا.

روح اولی با تعجب گفت: منظور

چیست؟

دومی گفت: راستش دیشب

می‌خواستم بروم توی خواب

همسایه‌تان. شماره پلاکشان را

بلد نبودم. به خاطر همین اشتباهی

رفتم توی خواب پسرت. او هم با

دیدن من در جا سخته کرد. الان

دیگر روحش سر می‌رسد.

وقتی فرعون مرد، جسدش را مومیایی کردند و آن را روی شانیه‌ی چهار نفر از غلامان گذاشتند تا به داخل مقبره‌اش که در مرکز یک هرم بزرگ بود، ببرند. غلامان جسد مومیایی شده را از راه‌های پرپیچ و خم هرم گذراندند و بعد از گذشت ساعت‌ها به مرکز هرم رسیدند. جسد را با احترام در آن‌جا قرار دادند و برگشتند.

هزاران سال گذشت. روزی روح فرعون تصمیم گرفت گشتی در دالان‌های پرپیچ و خم و هزارتوی هرم بزند. روح فرسوده و بدقیافه فرعون همین‌طور که در دالان‌ها قدم می‌زد، ناگهان با همان چهار غلام برخورد کرد که در مسیری ایستاده بودند و در و دیوار را نگاه می‌کردند. جلوتر رفت. غلامان نگاهشان به آن روح درب و داغان که دیگر قابل شناسایی نبود، افتاد. یکی از آنها با دیدن روح خوشحال شد. لبخند بر لب جلو رفت و گفت: ببخشید قربان! شما نمی‌دانید مسیر برگشت از کدام طرف است؟

داستان
فضیل

داستان توبه فضیل

مریم مقبلی

هر کس اسمش را می‌شنید لرزه بر اندامش می‌افتاد. او شهره عام و خاص بود. البته نه به خوبی بلکه به بدی. او یکی از راهزنان و سارقان مشهور زمان خود بود. هیچ کس حریف او و همراهانش نمی‌شد. روزی نبود که جاده‌ای یا روستایی یا محله‌ای از شهری بزرگ را چپاول نکند. اسم او فضیل بود.

روزی از روزها سوار بر اسب کنار نهری ایستاد تا چهارپای تشنه‌اش آب بنوشد. در همین حال از دور چشمش به دختر بسیار زیبایی افتاد که کوزه‌ای را به دوش گرفته بود و می‌خواست از نهر آب بردارد.

محو تماشای آن دختر شد. دختر صورتی بسیار زیبا و وقار و متانت عجیبی در رفتار و کردار خود داشت. همان موقع محبت آن دختر در قلبش راه یافت. فضیل چشم از دختر برنداشت تا وقتی که ظرف آب خود را پُر کرد و بی‌خیال از نگاه خطرناک رئیس راهزنان راه خانه خود را در پیش گرفت.

فضیل وقتی به میان افراد خود برگشت به نوکران راهزن خود دستور داد دختر را تعقیب کنند. افراد آرام و پاورچین دختر را تا روستایش تعقیب کرده و خانه‌اش را یافتند. بلافاصله سه نفر از راهزنان در حالیکه فضیل پشت

سر آنان ایستاده بود به خانه دختر رفتند. آنها همچنان سوار بر اسبهایشان درب خانه دختر کوبیدند. پدر و مادر دختر هراسان در خانه را باز کردند و با دیدن قیافه ترسناک آنان فهمیدند که اتفاق شومی در کمین آنهاست. سخنگوی راهزنان خطاب به آن دو گفت: فضیل رئیس ما دختر شما را دیده است و او را می‌خواهد. دو راه بیشتر ندارید. یا به خواست و اراده خودتان دخترتان را تسلیم سر کرده ما می‌کنید یا اینکه تمام روستا را با خاک و خون یکسان می‌کنیم و همه‌تان را نابود می‌کنیم. تا غروب آفتاب برای فکر کردن بیشتر فرصت ندارید. پدر و مادر دختر وحشت زده شدند. نمی‌دانستند چه باید بکنند. خیلی زود عده‌ای از پیران و ریش سفیدان طایفه و روستا را دعوت کردند تا با آنها مشورت کنند. آیا باید مقاومت می‌کردند و با آنها می‌جنگیدند یا اینکه می‌بایست تسلیم خواسته



ناجوانمردانه آنان می‌شدند؟

بزرگان آن روستا رو به پدر و مادر دختر کردند و گفتند:

- الان بدموقع است. همه جوانان روستا به شهر رفته‌اند و برای جنگیدن با این راهزنان بی‌رحم و خدانشناس جنگجویی نیست. معلوم نیست با چند نفری که الان در روستا مانده‌اند بر آنها پیروز بشویم. خدا به داد همه ما برسد. ..

چشمان مادر و پدر دخترک به دهان بزرگان آن روستا بود. اگر کمک و یاری آنها نبود چه کاری از دست این دو نفر بر می‌آمد. اگر دخترشان را تسلیم نمی‌کردند حکم مرگ همه افراد روستا را امضا کرده بودند!

بزرگان و ریش سفیدان روستا از در ملایمت و دلداری بر آمدند: حالا که فضیل دختر تو را پسندیده است، شاید چاره‌ای نباشد. شما که فضیل را خوب می‌شناسید اگر در اینجا به مقصود خود نرسد این روستا و آبادی را به غارت برده و همه چیز را به آتش می‌کشد.

هنگام غروب، فضیل و یارانش از راه رسیدند. پدر و مادر دختر اشک‌ریزان و با دلی خون‌تسلیم شدند. در همین حال دختر جلو آمد و با اینکه دلش پر از غم و غصه و ترس بود از سر کرده راهزنان، فضیل، اجازه خواست مدتی با خدای خود تنها باشد و سپس همراه آنان بیاید. فضیل از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. به دختر فرصت داد و خود با کنجکاوی فراوان او را زیر نظر داشت. در همین حال در کمال ناباوری دید دختر ایستاد و دو رکعت نماز خواند. این عادت او بود که هر وقت به مشکلی بر می‌خورد از خدای خود کمک می‌خواست و از ته دل دو رکعت نماز با خلوص و حضور می‌خواند. در همین حال قرآنی که روی طاقچه اتاقشان بود را باز کرد و شروع کرد به خواندن آیاتی چند از قرآن. فضیل به آیات قرآنی که دختر می‌خواند گوش داد که ناگاه این آیه را شنید:

الْم یَا نَ لِلذِّینِ آمَنُوا اَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِکْرِ اللّٰهِ ...
آیا وقت آن نرسیده که قلب مؤمنان خاضع و خاشع گردد به ذکر خدا (دیگر دست از گناه بردارند و به یاد خدا باشند).
فضیل با شنیدن این کلمات سر جایش می‌خکوب شد. گویی پاهایش خشک شده باشد. همانجا نشست و مدت‌ها به فکر فرو رفت:

- آیا وقت آن نرسیده که دست از گناه بردارند و به

یاد خدا باشند؟

گویی از خواب هزار ساله بیدار شده بود. ناگهان با کمال اخلاص و صفای دل گفت: چرا که نه ... نزدیک شده ... هنگام خشوع و اطاعت رسیده..

سپس در میان نگاه ناباور افرادی که به خاک افتاد و های‌های گریست. بله، فضیل از صمیم قلب بسوی خدا بازگشته و توبه حقیقی کرده بود. همانجا رو به پدر و مادر دختر کرد و گفت: از خواسته‌ام صرف‌نظر می‌کنم. ای دختر، می‌توانی با خانواده‌ات باشی و روستایتان در امان است.

او سپس رو به افرادی که گفت: برویم. از اینجا برویم. افرادی را مرخص کرد و به آن‌ها دستور داد تا همگی به خانه‌هایشان برگردند و از آن‌ها بعد راه و رسم و شغلی مناسب بجویند و آن‌ها را ممنوع کرد که به راهزنی و دزدی پردازند و خودش نیز طریقه جوانمردی در پیش گرفت.

دیروز و امروز با تلفن

همراه بی تلفن همراه

نقیسه مجیدی زاده



بیاید برگردیم به سال‌های قبل از ۱۳۷۲؛ وقتی هنوز در کشورمان ایران موبایل نبود. از خانه بیرون می‌آیم و هیچ نگران نیستیم که موبایل را در خانه جا گذاشته‌ایم یا گوشی مان شارژ دارد یا نه؟ و هیچ وقت مادر سفارش نمی‌کند که گوشی یادت نرود! اما می‌گوید: «اگر دیر شد حتماً زنگ بزن. سکه پنج ریالی داری؟» یا «کارت تلفن داری؟» بعد در هیاهوی خیابان نگران نشنیدن زنگ تلفن نیستیم و هی گوشی را چک نمی‌کنیم و...

اولین تماس تلفن همراه در کشور ما ۱۹ مرداد ماه سال ۱۳۷۲ برقرار شد. این اتفاق بیست سال بعد از اولین تماس غیر تجاری تلفن همراه در دنیا افتاد که در سال ۱۹۷۳ توسط دکتر مارتین انجام گرفت.

مترو که نیست. حالا در تاکسی هستیم. هیچ کسی گوشی (هدفون) توی گوشش نیست تا خودش موسیقی بشنود و شما صدای وزوز! روی شیشه هیچ تاکسی‌ای ننوشته «لطفاً با موبایل صحبت نکنید» و البته همه مسافرها همزمان با موبایل صحبت نمی‌کنند و شما مجبور نیستید چیزی از وقت آرایشگاه، قرار کاری یا سیمان‌ها و ساختمان نیمه‌کاره آدم‌های کنار دستتان بدانید.

در آرامش نشسته‌اید و به مقصدتان فکر می‌کنید و اینکه به موقع می‌رسید یا نه.

۱۷ سال پیش یعنی تیرماه سال ۱۳۷۲ بود که ثبت نام تلفن همراه در ایران ما آغاز شد. ابتدا از آن استقبال نشد و روند ثبت نام چند ماه طول کشید. با تبلیغات فراوان و با شعار «با تلفن همراه همیشه در مقصد هستید» تا اواسط سال ۷۴ بیش از ۹ هزار نفر ثبت‌نام کردند و در شهریور همان سال واگذاری‌ها آغاز شد.

هیچ تصادفی به خاطر حرف زدن با تلفن همراه اتفاق نمی‌افتد. هیچ عابری بی توجه به ماشین‌ها و دیگر عابرها بلند بلند با تلفن صحبت نمی‌کند و به خیابان نمی‌دود. هیچ زنگ اعصاب خردکنی روی هیچ گوشی‌ای نیست. اما در عوض جلوی باجه‌های تلفن قیامت است از جمعیت.

بالاخره بعد از اولین واگذاری‌ها مردم ورود تلفن همراه به کشور را باور کردند؛ قیمت سیم‌کارت در آن زمان گاهی اوقات به بالای ۲۰ میلیون ریال هم می‌رسید و البته ثبت‌نام بعدی با هجوم متقاضیان از ساعت‌های اولیه بامداد به دفترهای پستی همراه بود.

استفاده روزانه از تلفن همراه دقیقه‌ای ۵۷ گرم دی اکسید کربن تولید می‌کند و اگر در روز تنها دو دقیقه از آن استفاده کنید، سالانه ۴۷ کیلو گرم و اگر یک ساعت استفاده کنید، سالانه ۱۲۵ میلیون تن دی اکسید کربن تولید می‌کنید که این میزان با دی اکسید کربن تولید شده در یک پرواز یک‌طرفه از لندن به نیویورک برابری می‌کند و با توجه به آمار ۲/۷ میلیارد تلفن همراه در جهان در سال ۲۰۰۹، می‌توان گفت تلفن‌های همراه یک چهارم تولید دی اکسید کربن جهان را در دست دارند. حالا بگویید چرا هوا آلوده است و باران نمی‌آید!

حالا سر قرار رسیده‌اید. شما و مادر آن قدر منتظر خاله می‌مانید که علف زیر پایتان سبز می‌شود. خاله اشتباهی آن سوی میدان ایستاده و شما این سو. هیچ تلفن همراهی هم ندارید که بالاخره همدیگر را ببینید و پیدا کنید. حالا هی دنبال هم بگردید... این هم یکی به میخ و یکی به نعل زدن!

حالا رسیده‌اید. در مطب هیچ دکتری در هیچ بانک یا شرکتی نوشته «لطفاً گوشی تلفن همراه خود را خاموش کنید» و در مدرسه هم از شما نمی‌خواهند که با خود تلفن نیاورید.

با افزایش تعداد مشترکان و آن هم درحالی که در آن زمان چنین فناوری‌ای برای کاربران عجیب بود، اداره تحقیقات و مطالعات اجتماعی روابط عمومی شرکت مخابرات ایران با درج آگهی‌هایی در روزنامه‌های آن زمان اقدام به برگزاری کلاس آموزش آشنایی با نحوه استفاده از تلفن همراه کرد.

بلوتوث؛ بلوتوث نیست. نگران فیلم‌هایتان نباشید. هیچ هکری نمی‌تواند دفترچه تلفن شما را هک کند. مگر خودتان دفترچه کاغذی‌تان را گم کنید. درمورد عکس‌ها و فیلم‌ها هم این کار انجام نمی‌شود؛ مگر آلبوم خانوادگی‌تان را دور بیندازید!

در سال ۱۳۷۳ تعداد مشترکان تلفن همراه ۹۲۰۰ نفر بود که این رقم در خرداد ۱۳۸۹ به ۳۵ میلیون و ۵۵۵ هزار و ۸۱۲ مشترک رسیده است که البته دارندگان سیم کارت‌های تالیا و ایرنسل را هم به آن اضافه کنید تا رقم آن از جمعیت کشور هم بالاتر برود. این در حالی است که محققان می‌گویند





نامه‌ای که درخت سیب به خدا نوشت

■ حدیث لزرغلامی



مادربزرگ گفت: «تو سواد می‌خواهی چی کار؟ تو مگه درخت سیب نیستی؟ سیب دادن که سواد نمی‌خواد!»
 درخت گفت: «من آگه سواد داشته باشم می‌تونم نامه بنویسم. به پرنده‌هایی که یک روزی روی شاخه‌ها نشستند و آواز خوندن، اما رفتن و دیگه برنگشتن. به پسرعموها و دخترعموهای توی بهشت!»
 مادربزرگ پرسید: «تو توی بهشت پسرعمو و دخترعمو داری؟»
 درخت گفت: «من درخت سیبم. توی بهشت سیب فراونه. فرشته‌ها قرعه کشیدن. من و چند تا از فامیل‌ها افتادیم روی خاک زمین. خیلی‌ها هم اسمشون توی بهشت دراومد! تو اونهارو ملاقات می‌کنی!»
 مادربزرگ که تا حالا فقط تکیه داده بود به درخت، یکپهو هیجان زده از جایش بلند شد و کتاب را پرت کرد هوا. کتاب گیر کرد به شاخه‌های درخت. درخت کتاب را برداشت و مثل یک پیراهن خیس پهنش کرد روی شاخه‌هاش. مادربزرگ گفت: «من پسرعموها و دخترعموهای تو رو ملاقات می‌کنم؟ چه جوری؟»
 درخت جوان گفت: «تو به من خوندن و نوشتن یاد می‌دی. خداوند از این کار تو خوشش می‌آد. تو به بهشت می‌ری! و پسرعموها و دخترعموهای منو می‌بینی!»
 مادربزرگ اخم کوچکی کرد و گفت: «به همین زودی؟»

هیچ کس داستان واقعی درخت پیر را نمی‌دانست. فقط مادربزرگ می‌دانست. مادربزرگ که دوست درخت پیر بود.

وقتی که مادربزرگ بچه بود، آن قدر کوچک که برایش ننو می‌بستند، درخت پیر آن قدر جوان و محکم بود که یکی از بندهای ننو را می‌گرفت. بعد که مادربزرگ پنج ساله شد برایش تاب بستند به درخت پیر، که آن وقت‌ها درخت جوان بود.

مادربزرگ که هفت ساله شد، پای درخت جوان نشست و کتاب الفبایش را باز کرد. کتابی کوچک که در آن با خطی درشت حروفی نوشته شده بود. الف. الف. الف. الف. ب. ب. ب. و مادربزرگ تکیه داد به درخت جوان. پاهایش را دراز کرد و خواند. دال. دال. دال. و یکپهو شنید که یک نفر می‌گوید «دال مثل درخت»!

مادربزرگ فکر کرد خواهرش حوریه است که دارد سوادش را به رخس می‌کشد. ولی حوریه آن‌جا نبود. حوریه سر چشمه بود. فکر کرد چلچله‌ها هستند که می‌خوانند سر به سرش بگذارند. اما چلچله‌ها هم نبودند. هنوز بهار نبود و چلچله‌ها نیامده بودند. پس کی بود؟ درخت بود. مادربزرگ سرش را برگرداند و به درخت گفت: «تو بودی؟»

درخت گفت: «دال مثل درخت. من فقط همین رو بلدم. می‌شه به من هم سواد یاد بدی؟»






شروع می‌شد و مادر بزرگ را به عنوان معلمش معرفی کرده بود و پایش امضا کرده بود: «درخت سیب!» نامه‌ای که مادر بزرگ قایم‌ش کرد. تا روزی که مرا صدا کرد. وقتی که دراز کشیده بود و می‌گفتند که دیگر دارد از دنیا می‌رود. با اشاره به من نشانی داد که نامه را کجا گذاشته. توی صندوقچه‌ای که توی باغچه دفن بود. من همه چیز را می‌دانستم. کارم این بود که نامه را بردارم و همراه مادر بزرگ به خاک بسپارم. مادر بزرگ امیدوار بود که خدا نامه درخت سیب را بپذیرد!

اون وقت حوریه خیلی تنها می‌شه!» و با غصه به سمت چشمه نگاه کرد که خیلی دور بود و حوریه حتی قد یک نقطه هم معلوم نبود! درخت جوان خندید و گفت: «نه...نه...نه...نه به این زودی!» و مادر بزرگ خیالش راحت شد و قول داد که به درخت خواندن و نوشتن یاد بدهد. هر کسی که از آن جا رد می‌شد یا به خانه آنها می‌آمد، مادر بزرگ را می‌دید که با کتاب و دفترش پای درخت سیبی نشسته. مادر مادر بزرگ بهش می‌گفت: «دخترم بیا تو! چه قدر روی زیلو توی حیاط می‌شینن؟ این درس و مشق تو تموم نمی‌شه؟» اما مادر بزرگ مادر بزرگم که خیلی پیر بود و سال‌ها بود که نمی‌توانست حرفی بزند، لبخند می‌زد و با دست به دخترش اشاره می‌کرد که «ولش کن...ولش کن!»

مادر بزرگ ناهار و شامش را هم پای درخت می‌خورد. مردم دختر کوچکی را می‌دیدند که سخت درس می‌خواند. انگار می‌خواهد توی هفت سالگی دانشمند بشود. دختر کوچکی که با صدای بلند درس می‌خواند و از دور که نگاه می‌کردی، انگار همیشه داشت معلم‌بازی می‌کرد!

«مشقاتو نوشتی؟ ای تنبل! جریمه‌ات می‌کنم!» و گاهی نوک شاخه‌های درخت را می‌چید یا برگ‌هایش را نوازش می‌کرد. کم‌کم پاییز شد و برگ‌های درخت ریخت. اما درس خواندن ادامه داشت. و زمستان شد و برف آمد. اما دختر شال گردن بست و بافتنی پوشید و به حیاط رفت. درخت خیلی درسش خوب بود. آخر زمستان مادر بزرگ الفبا را تمام کرد. جایزه مادر بزرگ در بهشت بود. این را درخت می‌گفت که می‌توانست از اول بهار جمله نویسی یاد بگیرد و از اول تابستان کتاب بخواند.



مادر بزرگ با درخت جوان کتاب‌های زیادی خواند. از داستان‌های کوتاه شروع کردند. و بعد کتاب‌های سنگین. گلستان سعدی و جزء سی قرآن و تاریخ بیهقی. رمان‌های نویسندگان بزرگ و کم‌کم درخت سیب به شعر علاقه‌مند شد. تا جایی که یک روز درخت پیر گفت: «تو کارت رو تموم کردی. خیلی بیشتر از اون چیزی که به من قول داده بودی. حالا می‌خوام یه نامه برای خدا بنویسم و اون رو امضا کنم تا با خودت ببری. هر وقت که وقت رفتنت شد!»

مادر بزرگ گفت: «چرا حالا؟»

درخت گفت: «کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه!»

و درخت سیب نامه‌ای برای خداوند نوشت که با «به نام خدا»

خوشبختی کجاست؟ دور یا نزدیک؟ بستگی به آدم‌ها دارد. تو چطور؟ خوشبختی را دور از خودت می‌دانی یا نزدیکت؟

برای اینکه کمی وضعیت خودت را در این باره بیشتر مطالعه کنی به این پرسش‌ها پاسخ بده. ممکن است این پرسش‌ها دقیقا تو را راهنمایی نکنند ولی راهی است برای دقیق‌تر بودن. موافقی؟ حالا خودکار و مداد را بردار و علامت بزن!



تو و خوشبختی

- ۴- یک جوش بزرگ روی چانه‌ات نقش بسته ...
■ این جوش اعصابت را خرد می‌کند.
▲ کمی ناراحت می‌کند.
● خوب که چی؟!
- ۵- چه چیزی باعث می‌شود به مهمانی‌ای که به آن دعوت شده‌ای نروی ...
▲ تنبلی.
● هیچ چیز. حتما می‌روم.
■ به چشم آمدن جای خالی‌ات در آن مهمانی.
- ۶- در خیابان آواز می‌خوانی ...?
■ بندرت.
▲ فقط در دهنم.
● با صدای پایین.
- ۷- بی‌حوصلگی ...
▲ گاهی به آن دچار می‌شوم.
● دلم می‌خواهد گاهی بی‌حوصله شوم، ولی نمی‌توانم!
■ بیشتر وقت‌ها بی‌حوصله‌ام.

- ۱- تو در گروه دوستانت هستی و لطیفه بی‌مزه‌ای می‌شنوی ...
▲ این موضوع را در گوش یکی از دوستان دیگر می‌گویی.
■ این موضوع را با صدای بلند اعلام می‌کنی.
● به روی خودت نمی‌آوری. مهم نیست.
- ۲- اگر کسی را دوست داشته باشی که ظاهر ناخوشایندی دارد...
● بله، چرا که نه! همیشه باید به قلب آدم‌ها رجوع کرد.
■ اصلا!
▲ دوستش خواهم داشت، ولی کمتر با او بیرون می‌روم.
- ۳- سؤال‌هایی که برایت مطرح می‌شوند ...
● فقط مسایل مهم.
■ همیشه ذهنت پر از سؤال است.
▲ گاهی وقت‌ها.

۸- برای اولین ملاقات ...

■ خسته کننده به نظر می‌رسی .

▲ معمولی به نظر می‌رسی .

● دلپذیر و دوست داشتنی هستی .

اگر بیشتر پاسخ‌ها ■ باشد.

به نظر می‌رسد خوشبختی پشت در بسته منتظر ایستاده است .
صدای زنگ می‌آید . بی‌خیال! حوصله کسی را ندارم .

واکنش‌های تو در برابر اتفاقات اطرافت اینطور است . نه ؟ بی‌حوصلگی و غرق شدن در دنیای ذهنی معمولاً به تو کمتر اجازه می‌دهد زیبایی‌های اطرافت را خوب ببینی .

دنیای ذهنی‌ات گاهی آنقدر پیچیده است که خودت هم از آن سر در نمی‌آوری . کمی تمرکز و آرامش و آسان گرفتن در موقعیت‌های مختلف، شاید در را به روی خوشبختی که بیرون در انتظار تو ایستاده، باز کند!

اگر بیشتر پاسخ‌ها ▲ باشد.

خوشبختی در نزدیکی!

تو و خوشبختی همیشه در کنار هم هستید، اما فقط بعضی وقت‌ها یکدیگر را در آغوش می‌گیرید. گاهی بعضی حساسیت‌ها مثل ترس از قضاوت و نگاه دیگران، بیشتر اوقات باعث می‌شود تا تو در رسیدن به خوشبختی ناکام بمانی. قضاوت دیگران در باره تو خیلی برایت مهم است . اما کمی باید این قضاوت را نادیده بگیری و از اعمال خودت بیش از همیشه مطمئن باشی. خوشبختی همیشه کنار تو و به تو نزدیک است.

اگر بیشتر پاسخ‌ها ● باشد.

خوشبختی در دست‌ها!

بسیار با استعداد در برابر شادی.

یک شادی کوچک گاهی آنقدر در قلب تو رشد می‌کند که تبدیل به یک خوشبختی بزرگ می‌شود. اطرافیان تو را دلپذیر و دوست داشتنی می‌دانند چون محبتی همیشگی به تمام آدم‌ها در قلبت حس می‌کنی. تو کلید خوشبختی را یافته‌ای؛ شاد بودن و همیشه شاد بودن!

پگاه شفتی



رهبر ۱۳ ساله

هشتم آبان روز نوجوان در ایران یادبود شهادت نوجوانی است که در نوجوانی به یکباره قله‌های شرف و انسانیت و غیرت را پیمود، که چه بسیار اهل ریاضت و سیر و سلوک در پیمودن این راه پرفراز و نشیب بر این رهگذر الهی غبطه می‌خورند. شهید "فهمیده" یکی از هزاران نونهال فهمیده، و دانش آموز بسیجی کشور ماست که با نثار خون پاک خویش بر طراوت و سرخی خون شهدای انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی افزود. وی دوران کودکی و نوجوانی خود را به صورتی سپری کرد که همواره آبستن حادثه ای بود. حادثی که در شکل‌گیری شخصیت او مؤثر واقع شد. او با سرمایه عظیمی از فهم و درک و درایت انقلابی و اسلامی

خویش و به دنبال طوفان حوادث انقلاب، وارد جنگ تحمیلی شد و با وجود کمی سن، خود را به خونین شهر قهرمان رساند و با اقدامی آگاهانه و شجاعانه، نام خود را در دفتر شهیدان همواره زنده تاریخ ثبت کرد.

از آنجا که این دانش آموز رزمنده بسیجی، با ایمان و بینش عمیق و استوار در جنگ با دشمن پیشقدم و با نیل به شهادت، درس شجاعت، فداکاری و مقاومت را به همه بسیجیان و امت حزب الله آموخت، امام بزرگوارمان این نوجوان ۱۳ ساله را رهبر قلمداد فرمود، چرا که نام و یاد او منشأ حماسه‌های سترگ شد و تحولی عظیم در شیوه دفاع مقدس و نبرد رزمندگان اسلام با کفر فراهم کرد و راه پیروزی و سرافرازی را یکی پس از دیگری، هموار ساخت.

امروز شهید فهمیده، بحق، الگوی شایسته و تصویر برجسته‌ای از ایثار و جهاد و شهادت برای دانش‌آموزان بسیجی و جوانان کشور ماست، به گونه‌ای که حماسه‌سازی‌های فهمیده و دیگر فهمیده‌های میهن اسلامی، می‌تواند یادآور دوران دفاع مقدس و ارزشهای والای آن دوران باشکوه باشد.

محمد حسین فهمیده در شانزدهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۶ در روستای سراجه قم متولد شد. شخصیت او در خانواده ای متدین و مذهبی و در فضایی که سرشار از فرهنگ غنی اسلام بود شکل گرفت. فهمیده دوران ابتدایی را در مدرسه شهیدهای کریمی و دو سال اول مقطع راهنمایی رادر مدرسه حافظ قم گذراند. سپس طی سفر خانواده به شهرستان کرج در مدرسه شهید خیابانی این شهر به ادامه تحصیل پرداخت. او بسیار خوش برخورد و خنده رو بود. با چهره ای گشاده و مهربان با همگان برخورد می‌کرد. خیلی زود با دیگران می‌جوشید و گرم و صمیمی می‌شد. نسبت به همه بخصوص در برابر بزرگترها مؤدب بود و احترام می‌گذاشت.

حسین فهمیده شیفته حضرت امام بود و همیشه می‌گفت: «امام هرچه اراده کند همان را انجام خواهیم داد و تسلیم او هستیم». در نتیجه، همان روزهای آغاز جنگ علی‌رغم سن کم به خوزستان رفت تا در کنار مردم مقاوم خرمشهر از سقوط شهر جلوگیری کند. فهمیده در خرمشهر استعداد و قابلیت خود را در همه کارها نشان داد اما بدلیل سن کم همیشه با حضورش در خط مقدم مخالفت می‌شد و او نیز از این بابت ناراحت بود. همیشه



زیاد او را به پشت خط می‌رساند
و بر می‌گردد. در برگشت مشاهده
می‌کند که تانکهای عراقی به طرف آنها
هجوم آورده و به دنبال محاصره نیروهای
مقاومت هستند. در نتیجه با تعدادی نارنجک
که به کمر بسته و در دستش گرفته بود برای مقابله
با آنها به طرف تانکها حرکت می‌کند. عراقی‌ها که
متوجه او شده بودند به سمتش تیراندازی می‌کنند
که از ناحیه پا مجروح می‌شود. ولی حسین که از
قبل راه و مسیر عشق و از خودگذشتگی را برگزیده
بود، می‌خواست تا بدون هیچ دغدغه و تردیدی
تصمیم خود را عملی کند. از لابلای سفیر گلوله‌ها
خود را به تانک دشمن می‌رساند و با استفاده از
نارنجک، تانک دشمن را منفجر می‌کند. در اثر این
انفجار محل عبور دیگر تانکها بسته می‌شود و خود
او نیز به شهادت می‌رسد.

وقتی خبر شهادت حسین فهمیده به حضرت
امام (ره) می‌رسد، ایشان در پیامی، جملات معروف
خود را می‌فرمایند که: «رهبر ما آن طفل سیزده
ساله‌ای است که با قلب کوچک خود که ارزشش از
صدها زبان و قلم بزرگتر است، با نارنجک، خود را
به زیر تانک دشمن انداخت و آن را منهدم نمود و
خود نیز شربت شهادت نوشید.»

خطاب به فرمانده اش می‌گفت: «من
به شما ثابت می‌کنم که می‌توانم به
خط بروم و لیاقت آن را دارم.»
حسین فهمیده در جریانات مقاومت
مردم خرمشهر ثابت نمود که لیاقت آن را
دارد که خداوند خریدارش باشد.

روزی که او به اتفاق دوست شهیدش «محمد رضا
شمس»، در یک سنگر به نهبانی مشغول بودند،
درگیری شدت می‌گیرد و در هجوم عراقی‌ها
به خرمشهر، آنها محاصره می‌شوند. «شمس»
- دوست و همسنگر حسین -
زخمی می‌شود. حسین
با سختی و زحمت

